

روزانه آذوقه میان زنان تقسیم می‌کرد و همواره اندرز می‌داد:  
- تا می‌توانید صرفه‌جویی کنید و کمربندهای خودتان را تا آخر زمستان  
محکم‌تر ببندید. فرشته‌ها باید به جاهای دیگر هم سر بزنند و نمی‌توانند  
هرروز برای ما آذوقه بیاورند می‌فهمید؟...

همان اندک نان و روغنی که وارد بدن‌ها شد آتش زندگی را دوباره شعله‌ور  
ساخت باد شکم کودکان فروکش کرد و چهره‌هایشان گل انداخت. سینه‌ی  
زنان پر از شیر شده بود و شیرخوارگان دیگر تمام شب را نمی‌گریستند. مردان  
دوباره پشمالود شده بودند و نیرو به بازوهایشان بازگشته بود. سنگ  
می‌کشیدند تا کار ساختمان خانه‌ها را به پایان برسانند. گهگاه صدای خنده و  
شوخی شنیده می‌شد و حتا گاه زن و مردی به هم درآمیخته را در گوشه‌ی  
غاری پرت غافلگیر می‌کردند.

روزی پدر قوتیس به مانولیوس گفت:

- به محض آنکه گندم و روغن خون بدنمان شد و نیرو گرفتیم حمله  
می‌کنیم. ما که نمی‌توانیم همیشه گرسنه باشیم و دزدی کنیم. باید برویم آبادی  
و زمین‌های اهدایی میکلیس را خواه به مسالمت یا به زور تصاحب کنیم. غیر  
از این راه دیگری نداریم و نمی‌توانیم در این کوهستان خشک بی‌حاصل  
زندگی کنیم و ریشه بدوانیم.

مانولیوس گفت:

- وقت هرس موها و بیل زدن پای درختان زیتون و کود دادن به زمین‌ها  
دارد نزدیک می‌شود. و اگر آن‌ها را به حال خود رها کنیم سال آینده بی‌بار  
خواهند ماند. پدر پس منتظر چه هستی؟

- منتظر فرمان ندای درونم هستم مانولیوس. ندایی که مرا به پیش براند.  
من در سراسر زندگی خود هرگز هیچ تصمیم مهمی را پیش از شنیدن این ندا  
نگرفته‌ام. و این تصمیم هم بسیار مهم است مانولیوس، چرا که ممکن است به  
بهای ریختن خون تمام شود.

– می دانم پدر، اما مگر در این دنیای وانفسا و پر از بی داد می توان بدون خونریزی دوام آورد؟ من فکر می کردم وقتی اهالی لیکوورسی شکم باد کرده و گونه های گودافتاده و پاهای استخوانی کودکان سارا کینا را ببینند دلشان به رحم خواهد آمد. برای همین هم چند بچه را به لیکوورسی فرستادم. می دانی از آنها چگونه استقبال کردند؟ بعضی، آنها را با چوب زدند و بعضی دیگر لقمه نانی جلوییشان انداختند، درست همانگونه که جلوی سگ می اندازند... تنها یک نفر دلش به حال آنها سوخت و وقتی از ایوان خانه اش آنها را دید که از روی زمین دانه های گندم و پوست سیب زمینی و پوست لیمو جمع می کنند فریاد زد؛ پناه بر خدا، آنها دیگر چه موجوداتی هستند؟ میموند یا آدم؟ بعد از ایوان پایین آمد، در خانه را باز کرد و آنها را به درون برد و به مارتا گفت؛ «مارتا پیرشان سرمیز و برایشان غذا ببرد تا شکل آدمیزاد بگیرند!...

کشیش با چشمان پر از اشک و خشمالوده فریاد برآورد:

– من این را نمی دانستم... نمی دانستم مانولیوس!

– پدر نگفتم که ناراحت نشوی. دل تو به اندازه ی کافی پر از شرنگ

نامردمی هست و دیگر نیازی به این خبرهای دردآور نداری.

– مانولیوس باید به من می گفتی و جانم را به آتش می کشیدی. تا قلب

آدمی لبریز از خشم و عشق نشود هیچ اتفاقی در این دنیا نخواهد افتاد.

به یکباره خاموش شد، بر سنگی نشست، سر به زیر انداخت و زمانی دراز

به همان حال ماند. گویی به ندایی درونی گوش می داد. مانولیوس نیز

روبرویش نشست و به دوردست دشت خیره شد. باران بند آمده بود و زمین

سیاه، پوشیده از آب شده بود. نسیمی ملایم می وزید و برگ گاه نقره گون و

گاهی سبزرنگ درختان زیتون را موج می کرد و تاکستان ها یکپارچه سیاه

می نمودند. شاهینی از بلندای کوه الیاس پیامبر برخاست و بال های بی حرکت

خود را در پهنه ی آسمان گسترده.

پدر فوتیس از جای برخاست و گفت:

— دلم گرفته و باید به آنجا بروم.

مانولیوس چیزی نگفت. احساس می‌کرد کشیش به سرحد توان خود رسیده و هرآن ممکن است ببرد. پس به خود گفت: «بهتر است دیگر با او حرف نزنم...»

پدر فوتیس از تخته‌سنگ‌ها بالا رفت و به چابکی جوانی بیست‌ساله راه باریک کلیسای سپیدگون الیاس پیامبر را در پیش گرفت. گاه پشت تخته‌سنگی ناپدید می‌شد و کمی دورتر دوباره آشکار می‌گردید. شبکلاه از سر برداشته بود و موهایش در باد موج می‌زد.

مانولیوس منتظر ماند تا کشیش به کنار کلیسا رسید و آنگاه کننده‌ی بلوطی را برداشت و به‌کنده‌کاری چهره‌ی تازه از مسیح پرداخت.

## XIX

شب فرارسیده بود و کشیش هنوز بازنگشته بود. بورانی سرد می‌وزید، آسمان پوشیده از ابر بود و آوای گرگ دل‌تیرگی را می‌شکافت. میکلیس رو به مانولیوس که آرام گوشه‌ی غار نشسته بود گرداند و گفت:

— برویم بینیم بلایی سر کشیش نیامده باشد!...

این نخستین کلامی بود که پس از مدت‌ها بر زبان می‌راند. او هر روز بیش از روز پیش در خود فرومی‌رفت. گاه آه می‌کشید و گاهی چشم به کلیسای ستیغ کوه می‌دوخت و به نشانه‌ی آرامش لبخند، گیسوان ماری‌یوری را همواره با خود داشت و به سینه می‌فشرده. گهگاه میانه‌ی خواب هراسان فریاد می‌کشید و از ترس آنکه مبادا آن را گم کرده باشد دست به زیر پیراهن می‌برد و سپس می‌کوشید تا دوباره به خواب نرود.

— ... برویم بینیم بلایی سر کشیش نیامده باشد!

شب به نیمه رسیده بود.

مانولیوس پاسخ داد:

— هیچ بلایی سرش نمی‌آید. چنان باقامت برافراشته راه سربالایی را می‌رفت که جای هیچ نگرانی نمی‌گذاشت. وقتی رفتنش را می‌دیدم در یک آن احساس کردم موجودی جاودانی ست.

میکلیس که از دلایل دوست خود مجاب نشده بود زمزمه کنان گفت:

— دیر کرده... دیر کرده... مگر چکار می‌کند؟

— با الیاس صحبت می‌کند. دارند با هم نقشه می‌کشند و تصمیم‌گیری

می کنند. هیچکس نباید مزاحمشان شود!

— اما چه می خورد؟ چگونه می خوابد؟ امشب آدم از سرما یخ می بندد.

— او نه می خورد و نه می خوابد. یخ هم نمی بندد. مطمئن باش الان به

هیچ چیز نیاز ندارد. درست مانند مرده و یا موجودات جاودانه. نمی دانم

چگونه بگویم... تنها می دانم که به هیچ چیز نیاز ندارد.

در همان آن یاناکوس خشمالوده و غرغرکنان وارد شد. مانولیوس پرسید:

— چه شده یاناکوس؟ هوا پس است؟ وضع خواروبار ساراکینا در چه حال

است خزانه دار؟

— از کلاغ پرسیدند حال بچه هایت چطور است؟ گفت: روز به روز سیاه تر

می شوند... تنها خبر اینکه خوار و بار دارد تمام می شود و داریم به آخر خط

می رسیم. فکر می کنم باید دوباره پرندگان شکاری را جمع کنیم و به دشت

حمله کنیم. این بار سر وقت پدر گریگوریس می رویم.

— کمی بردبار باش! باید سر وقت تمام آبادی برویم.

یاناکوس شادمانه از جای جست، دست بر هم کوفت و فریاد برآورد:

— پس وقت حمله فرار سیده؟ پدز فوتیس گفت؟

— هنوز چیزی نگفته، اما فکر می کنم ساعت موعود نزدیک است. چون

گفت کاسه ی صبرش دارد لبریز می شود.

و به بازگو کردن گفتگوی خود با کشیش پرداخت.

یاناکوس هیجان زده گفت:

— ای کاش کمی دیگر صبر کند... من هنوز آماده نیستم.

دو دوست چهره ی او را در تیرگی کاویدند و مانولیوس پرسید:

— چیزی کم داری یاناکوس؟

— بله، یک چیز مهم!

— چه؟

— نفت! من با خدای خودم پیمان بستم که خانه ی لاداس پیر را به آتش

بکشم.

میکلیس گفت:

— چقدر بی رحمی!

— نه، خیلی هم دادگرم! تو فکر می کنی اگر مسیح امروز به دنیا- با همین وضعی که هست- بازگردد چه چیز روی شانهاش دارد؟ صلیب؟ نه! یک پیت نفت!

مانولیوس به خود لرزید و به دیوار غار تکیه داد. یاناکوس از او پرسید:

— تو چه فکر می کنی مانولیوس؟ چرا حرف نمی زنی؟

مانولیوس هراسان پرسید:

— از کجا می دانی؟

— من چیز زیادی نمی دانم. کسی هم در این باره چیزی به من نگفته. اما

مطمئن هستم... و پس از اندکی سکوت افزود:

— ... کودکان ساراکینا تا چند روز دیگر باز چوبدستی زیر بغل در

کوچه های لیکوورسی به گدایی خواهند رفت و زیاله دانها را برای پیدا کردن

آت و آشغال زیرورو خواهند کرد و اسباب خنده ی ثروتمندان خواهند شد.

این کودکان در خواب، آمدن مسیح را درست همانگونه که من گفتم آرزو

می کنند و دلشان می خواهد مسیح اینگونه به دادخواهی شان بیاید. اما وقتی

سراز خواب برمی دارند دیگر به مسیح فکر نمی کنند. آخر آنها بچه اند و

نمی توان بیش از این از آنها انتظار داشت. برای همین هم باز به سراغ زیاله ها

می روند...

مانولیوس به نفس نفس افتاده بود و ساکت گوش می داد. قلبش به شدت

می تپید و پای تا سر می لرزید. شب پیش از آن مسیح را به همان هیئت دیده

بود. درست به همان هیئت، اما شهادت بازگو کردن آن را نیافته بود؛ مسیح

برهنه پای از کوهی خشک و سوزان کوه ساراکینا فرود می آمد. به جای صلیب

پیت نفتی بر دوش می کشید و خشمالوده به لیکوورسی می نگریست.

— حق با توست یاناکوس. بجای صلیب پیت نفت بر دوش دارد.

— الان می روم سراغ پرندگان شکاری. نباید وقت را هدر دهیم...

و به دهانه‌ی غار که رسید خنده‌کنان افزود:

—... پدر فوتیس چراغ نفتی دارد. پس باید پیت نفت هم داشته باشد. شاید هم دوپیت نفت داشته باشد. لوکاس را با خودم میبرم. او بهترین نردبام است. خدا نگهدار تا فردا صبح!

روز که از راه رسید مانولیوس پدر فوتیس را دید که از کوه ساراکینا فرود می‌آید. کشیش از روی تخته‌سنگ‌ها می‌پرسید. ردایش همچون دو بال سیاه در هوا موج می‌زد و موهایش به شانه‌هایش می‌خورد. انگار خود الیاس پیامبر بود که در میان هاله‌یی از نور گام برمی‌داشت و هر آن نزدیک‌تر می‌شد. زنانی که برای پر کردن کوزه‌های خود سر چشمه رفته بودند با دیدن او از ترس فریاد برآوردند:

— الیاس نبی دارد از کوه پایین می‌آید.

مردان از غارها بیرون پریدند و بدن‌بال مانولیوس به پیشواز پدر فوتیس شتافتند. همه احساس می‌کردند او پیامی مهم برایشان آورده. یاناکوس پرسید:

— چه در دست دارد؟

دوره‌گر تمام شب را بیدار مانده بود و پلک چشمانش را می‌سوزاند. او هنوز دست و روی خود را نشسته بود و دستانش بوی نفت می‌داد. میکلیس نیز به نوبه‌ی خود گفت:

— درست است. گویا چیزی در دست دارد. اما چه؟

لوکاس که پیشاپیش همه می‌رفت و او نیز بوی نفت می‌داد فریاد زد:

— شمایل است! شمایل است!

مانولیوس زیر لب زمزمه کرد؛ «شمایل الیاس نبی را آورده. باید این را به فال نیک گرفت.»

دیگر سیمای کشیش آشکارا دیده می‌شد. چهره‌یی متین و گرفته داشت. انگار کسانی را که به پیشوازش شتافته بودند نمی‌دید، فریادهایشان را

نمی شنید و اندیشه اش هنوز از تنهایی دهشتناک ستیغ کوه نبریده بود.  
مانولیوس گفت:

— آهای بچه ها! از سر راهش کنار برویم. با او صحبت نکنیم. هنوز گفتگوی با خداوند را تمام نکرده است.

همگی دو سوی باریکه راه صف کشیدند و راه را بازگذاشتند. کشیش شتابان فرود می آمد. سنگ ها از زیر پاهایش فرومی غلتیدند و شمایل معجزه گر پیامبر را بر سینه می فشرد. یاناکوس به لوکاس رفیق شبانه ی خود گفت:

— بوی باروت می دهد... خوب نگاهش کن!

— خوشبختانه به موقع وارد عمل می شویم! دیگر وقتش فرارسیده بود! بیشتر خانه ها چوبی هستند و دوپیت کافی ست.

زن ها نیز به نوبه ی خود از راه می رسیدند. آنان مدام از معجزات قدیسین و خواب های خود گفتگو می کردند و برای دیدن کشیش سرک می کشیدند. یکی او را با بال های سیاه می دید و بر آن بود که دارد پرواز می کند. دیگری می گفت آنچه بال می نماید ردای اوست و پافشاری می کرد کلاخی بر دوشش نشسته و تکه آتشی بر منقار دارد و می خواهد آن را به کشیش بخوراند. که به یکباره گفتگوها بریده شد؛ کشیش از راه رسید و بی آنکه از رفتن بازایستد رو به مردان فریاد برآورد:

— با من بیاید! شما زن ها هم بیاید!

و همچنان که شمایل پیامبر را زیر بغل داشت شتابان از میان مردان و زنان گذشت. همه بر جای میخکوب شده بودند. گویی پرنده یی شکاری از میانشان گذشته بود و بال های زبرش به تنشان خورده بود. آنی بعد مرد و زن از پی یکدیگر و هراسان بدنبال کشیش روان شدند. خورشید پاره های ابر را به بازی گرفته بود و همانند گلوله یی آتشین نور می افشانند. اما دشت هنوز زیر تیرگی مه کثیف دست و پا می زد. چند پیر زال که در غارهای خود مانده بودند، از غارها بیرون زدند، دست سایه بان چشم کردند و به فرود آمدن گروه



مردان و زنان خیره شدند.

هنگامی که پدر فوتیس به غارها رسید برجای ایستاد و شمایل را روی تخته‌سنگی گذاشت. مرد و زن و کودک گردش حلقه زدند و او با گشودن دستان به سوی امت خود لب به سخن گشود؛ نخست آوا به سختی از گلویش بیرون می‌آمد. کلمه‌ها به یکدیگر تنه می‌زدند. به هم می‌ریختند و چون هر کدام شتاب داشت، پس هیچکدام نمی‌توانست بیرون بیاید. اما به مرور راه گلویش باز شد، لحن کلامش شکل گرفت و کلمه‌ها به نظم درآمدند:

— مردان، به سخنانم گوش فرادهید! و شما زنان، فرزندان خود را بغل کنید تا آن‌ها هم بشنوند! من از اربابی آتشین به زیر آمده‌ام و می‌خواهم شما را به همانجایی ببرم که او مرا برد. من آنچه را که شنیده‌ام برای شما بازگو خواهم کرد. زندگی آب راکد نیست. پروردگار بردباری و تسلیم را پسندیده‌ترین خصلت نمی‌داند! یک مرد شرافتمند نمی‌تواند شاهد مرگ فرزند خود از گرسنگی باشد و به دادخواهی برنخیزد!

من از کوه بالا رفتم تا با مولای دژم کوهستان به گفتگو بنشینم و برای این درد درمانی بیابم. اکنون دیگر فرزندان ما فرزندان او هستند و او پاسخگوی آنهاست، و جز این نمی‌تواند باشد!...

آنگاه با بازوان گشوده، رو به سوی شمایل گرداند و افزود:

— ... ای پیامبر آتشین، تو مسئول فرزندان ما هستی و من تا قلمروی تو بالا آمدم تا همین را بگویم. من همچون مباشری که حساب سالیانه‌ی تاکستان‌ها و باغ‌ها را به ارباب خود گزارش می‌دهد، دردها، رنج‌ها و گلایه‌های رهام را به گوش ولینعمتم رساندم!

فرزندانم، من تمام درازنای شب را رودرروی این پیامبر نشستم. روزگاران را برایش بازگو کردم و اینکه ما کیستیم، از کجا آمده‌ایم و چه شد که به این کوهستان و او پناهنده شدیم. گرچه او همه را می‌دانست، چون پیش از این برایش گفته بودم، اما ارزش بازگو کردن را داشت و او بی‌آنکه کلامی بگوید گوش می‌داد.

آنگاه از رفتار همسایگان دشت نشینش، یعنی اهالی لیکوورسی سخن گفتم و اینکه چگونه از کشیش گرفته تا اعیان و عوام آن، ما را از خود راندند، لختمان کردند و نگذاشتند زمین‌هایی را که میکلیس خداجوی بما بخشیده کشت کنیم!... من همه چیز را به او گفتم، خودم را خالی کردم و او بی آنکه کلامی بگوید گوش می داد.

سپس از قربانیهای امتش از گرسنگی، سرما و بیماری سخن گفتم... و اینکه؛ «ای ارابه‌ران آتشین! بی شرمی ثروتمندان از اندازه فزون گشته، گردن زیاده‌طلبان بسیار کلفت شده و دیگر جانمان به لب رسیده است! پس اسبان آتشین خود را به ارابه ببند تا با هم به سوی لیکوورسی سرازیر شویم!» و او بی آنکه کلامی بگوید گوش می داد.

آنگاه از کوره به در رفتم و از خشم گلگون شدم. من به او خیره می‌نگریستم و به خود می‌گفتم؛ «آیا قلبش نمی‌شکند؟ چگونه می‌تواند اینهمه رنج، بی دادگری و بی شرمی را تحمل کند؟ آیا از درون شمایل بیرون نخواهد جست؟ آیا ارابه‌ی آتشین خود را به حرکت درنخواهد آورد و مرا کنار خود نخواهد نشاند تا با هم به سوی لیکوورسی بتازیم؟

نزدیک شمال رفتم، روی پیامبر خم شدم و در گوشش فریاد کشیدم؛ «الیاس! ای پیامبر راهوار، این سخن را هم بشنو؛ کودکان ما چیزی برای خوردن ندارند. آنها دیگر یارای ایستادن بروی پاهای خود را ندارند. گروهی عصا به دست گرفته‌اند، برخی دیگر چوبدستی زیر بغل دارند و کلاغ‌وار برای گرفتن صدقه به لیکوورسی می‌روند... تو این را می‌دانستی؟ تو این را می‌دانستی؟ تو این را شنیده بودی؟ آیا هیچ سرخم کردی تا از این بالا ببینی مردمان لیکوورسی چگونه پذیرایشان می‌شوند؟» که احساس کردم تن پیامبر گرم می‌شود و جان می‌گیرد. پس دلگرم شدم و فریاد برآوردم؛ «آیا هیچ از درون ارابه‌ی آتشین خودت خم شده‌ی تا نیم‌نگاهی به دشت زیر پایت بیندازی و ببینی چگونه لیکوورسی پذیرایی کودکان ما می‌شوند؟ برخی به تهدید آنها را از خود می‌رانند و گروهی دیگر کار را به جایی رسانده‌اند که

آن‌ها را می‌زنند.» هنوز سخنان خودم را به پایان نرسانده بودم که به یکباره به عقب جستم و احساس کردم این شمایل بود که مرا به عقب پرتاب کرد. انگار چهار اسب آتشین جان گرفته بودند و لبان پیامبر تکان می‌خورد. و به ناگاه فریادی بلند شنیدم؛ «برویم!» و شمایل به یک خیز میان بازوانم جای گرفت. حاضران به هممه درآمدند. زنان پای شمایل معجزه‌دهنده به زانو افتادند و فریادهای گوشخراش کشیدند. مردان به هیجان آمده نیز نزدیک‌تر رفتند و به قدیس آتشین که از ستیغ کوه ساراکینا فرود آمده بود خیره شدند.

فریاد خشم از هرسو برخاست:

— چه وقت؟ پدر چه وقت؟

و یاناکوس بانگ برآورد:

— هرچه زودتر بهتر پدر! باید تا هنوز کمی نان برای جان گرفتن داریم

بعنیم! آذوقه‌مان دارد تمام می‌شود!

مانولیوس نزدیک کشیش رفت، به دستش بوسه نشاند و گفت:

— پدر دست بلند کن و فرمان بده! ماهمگی آماده‌ایم!

پدر فوتیس بازوان بسوی رمه‌ی خود گشود و فریاد کشید:

— سه روز دیگر. فرزندانم سه روز دیگر، یعنی درست شب نوئل! آن روز

روشنایی زاده خواهد شد. آن روز میلاد الیاس پیامبر است. آن روز روز

بزرگی است! خود را برای سرازیر شدن به لیکوورسی آماده کنید!

مردان شمایل را به دست گرفتند، یکی پس از دیگری در برابر آن سر فرود

آوردند و بر آن بوسه زدند. رنگ‌های شمایل جان می‌گرفتند، پیامبر تکان

می‌خورد و شالش همچون آتشی که باد در آن بدمد شعله می‌کشید. زن‌ها به

دانه‌های عرق روی پیشانی پیامبر می‌نگریستند و کودکان به محض نزدیک

شدن به شمایل از دیدن چشمان آتشینش به گریه می‌افتادند و جای به دیگری

می‌سپردند.

پدر فوتیس از پای درآمد به غار خود رفت تا بیارامد و بدین امید که

پروردگار به خوابش آید و با او سخن بگوید چشم برهم نهاد. مانولیوس

شمایل پیامبر آتشین را برداشت، به ته غار برد و در تاریکی کنار شمایل مسیح مصلوب با بی شمار بلبلان پیرامونش قرار داد.

و از آن لحظه به بعد ساراکینا هیجان اردوگاه آماده‌ی نبرد را بخود گرفت. آن‌هایی که چماق نداشتند برای دستیابی به چوب درخت سندیان راهی کوه‌ها شدند. آن‌هایی که به فلاخن آشنایی داشتند به زنان و کودکان آموزش دادند. پدر فوتیس سلاح‌هایی را که در اختیار داشت میان دلیرترین مردان تقسیم کرد، خستگی‌ناپذیر با یکایک آنان به گفتگو پرداخت، دلگرمشان کرد و اندریشان داد.

به هنگام غروب کستانتیس از روستا آمد و با مشاهده‌ی جنب و جوش پناهندگان حیرت‌زده شد. زن و مرد آستین‌ها را بالا زده بودند. گروهی با فلاخن تمرین می‌کردند و برخی دیگر چماق می‌ساختند. گویی برای نبرد آماده می‌شدند. و مانولیوس را دید که بر تکه چوب بلوطی خم شده بود و با شوق بسیار چهره‌ی جدیدی از مسیح را بر روی آن کنده‌کاری می‌کرد. انگار او نیز سرگرم ساختن سلاح بود و شتاب داشت تا هرچه زودتر مردم را به آن مسلح کند. نزدیک مانولیوس رفت و خم‌آلوده کنارش نشست:

— مانولیوس، اگر وقت داری سرت را بلند کن و به من گوش بده. خبرهای بدی آورده‌ام.

— خبرهای بدت هم خوش آمدند کستانتیس. کوه‌ها به رویدادهای ناگوار عادت دارند. گوشم با توست.

— ماری‌یوری از دنیا رفت. دیروز ظهر خبرش رسید.

مانولیوس چوب را به زمین گذاشت و همانند کسی که برای نخستین بار سخن از مرگ بشنود حیران و وحشت‌زده شد؛

— از دنیا رفت؟

— بله، دیروز ظهر خبردار شدیم. پدرش چنان فریادی کشید که آبادی به

لرزه درآمد. بعد هم سوار قاطرش شد و به شهر رفت، اما وقتی رسید که

دخترش را به خاک سپرده بودند و نتوانسته بود خودش چشمان دخترش را ببندد تا کمی تسکین پیدا کند. امروز صبح برگشت آبادی. پیرمرد از این رو به آن رو شده است. و دیگر نمی‌توان شناختش. از شدت اندوه عقلش را از دست داده. وقتی دیدم در خانه‌ها را می‌زند، هم ترسیدم و هم دلم برایش سوخت. پابره‌نه و پریشان‌حال خانه به‌خانه می‌رفت و مردم را برای شنیدن سخنرانی به کلیسا دعوت می‌کرد. خادم هم ناقوس را به صدا درآورده بود. همه دست از کار کشیدیم و به کلیسا رفتیم. پدر گریگوریس همه را در حیاط کلیسا جمع کرد و خودش بالای دیواری کوتاه رفت. چانه‌اش می‌لرزید و نمی‌توانست حرف بزند. اما چشمان سرخش پر از شراره بود. دست آخر خودش را مهار کرد و با صدایی تندرآسا فریاد زد: «فرزندانم، من بیش از دو کلمه با شما سخن نمی‌گویم، چون اگر بیشتر سخن بگویم قلبم درهم خواهد شکست... ساراکینا ما را از میان خواهد برد! ساراکینا ما را به نابودی خواهد کشاند! پاخیزید! سلاح دست بگیرید! من پیشاپیش شما خواهم بود. پسران من به دشمن بتازیم و او را برانیم! پناهندگان ساراکینا آبادی ما را چشم زده‌اند و از روزی که پا به اینجا گذاشته‌اند جز بدبختی و ماتم ندیده‌ایم و مقصر اصلی مانولیوس کافر است! هم او بود که عقل میکلیس را دزدید و سبب شد تا نامزدی ماری‌یوری من با میکلیس برهم بخورد. او قاتل دختر من است! خواست ادامه بدهد اما گرفتار سرگیجه شد. خواست دیوار را بگیرد اما دیگر جایی را نمی‌دید. بنابراین تلوتلویی خورد و با تمام هیكل روی زمین افتاد.

کستانتیس از گفتن باز ایستاد. مانولیوس گوشی دستاری را که به سر بسته بود میان دندان‌ها فشرد تا فریاد نکشد و زیر لب گفت: «ماری‌یوری از دنیا رفت. ماری‌یوری فوت شد...» بی‌آنکه به مفهوم آنچه می‌گفت پی‌برد. پس رو به کستانتیس گرداند و گیج پرسید:

— خوب که چه؟

— آمدم تا خبرت کنم مواظب خودتان باشید مانولیوس. سخنرانی کشیش

آتش به جان اهالی انداخته و دارند آماده‌ی حمله می‌شوند. همه دنبال بهانه می‌گشتند که پیدا کردند. ثروتمندان از شما می‌ترسند چون می‌گویند بلشویک هستید. فقرا هم از شما نفرت دارند چون ثروتمندان خامشان کرده‌اند. آن‌ها کورکورانه حمله می‌کنند و مسلح هم شده‌اند. مراقب خودتان باشید!

— کستانتیس خودت برو خبر را به میکلیس بده. من نمی‌توانم چنین خبری را به او بدهم... نرم نرمک بگو، چون مدتی است مانند ارواح سرگردان بی‌هدف پرسه می‌زند و لب از لب باز نمی‌کند. نگاهت می‌کند اما حواسش جای دیگری است. به پرسش‌هایت پاسخ نمی‌دهد... شب‌ها جرأت نمی‌کند بخوابد و از ترس اینکه مبادا به خواب برود به خود می‌لرزد. یک روز از او پرسیدم: «از چه می‌ترسی میکلیس؟» به دشواری و با لکنت پاسخ داد: «از مرگ، مانولیوس... از مرگ...» کستانتیس ترس، برو سراغش. من هم می‌روم پیش پدر فوتیس.

میکلیس انجیل بزرگ خود را بست و گفت:

— همه چیز تمام شد. دیگر به هیچ چیز نیاز ندارم کستانتیس جان. خداوند پیشتر نیمی از وجود مرا بخاک سپرده بود و اکنون هم نیم دیگرم را به زیر خاک برد. دیگر خیالم راحت شد.

کستانتیس از خونسردی میکلیس دنبال شنیدن آن خبر دهشتناک تکان خورد. احساس می‌کرد در پس آن چهره‌ی بی‌روح دنیایی در حال فروریختن است. ارباب‌زاده‌ی جوان دوباره گفت:

— آنچه نباید بشود شد و همه چیز تمام شد.

پس آنگاه رسمانی از شکاف سنگی بیرون کشید، انجیل را با آن به بند کشید و آه‌کشان رو به سوی کستانتیس گرداند.

— به کدام سو رو کنیم کستانتیس؟ به سوی آدمیان که بوی عفن می‌دهند؟

به سوی خدا؟ که به لاداس پیر ثروت می‌بخشد، او را زنده نگاه می‌دارد و ماری‌پوری را می‌برد؟ به سوی خویشتن که وقتی مانند کرم خاکی تن به گرمی

آفتاب می‌سپاریم و بر این باوریم که خوشبختیم زیر پای گذرنده‌یی له می‌شویم؟... تو چیزی از اینهمه سردر نمی‌آوری کستانتیس؟  
اما کستانتیس زن و بچه داشت و کجا می‌توانست از اینهمه سردریاورد؟  
پس از جای برخاست و گفت:  
- باید بروم سراغ یاناکوس.

یاناکوس در غار ویژه‌ی انبار آذوقه سرگرم ارزیابی میزان آرد و روغن زیتون باقیمانده بود و ذخیره‌ی شراب چند روز پیش از آن تمام شده بود؛ «تا دو روز و اگر دست بالا بگیریم تا سه روز دیگر، یعنی سه‌شنبه آذوقه داریم. پس از آن باید جنگید تا ببینیم چه می‌شود. زندگی درد دارد، اما درمان هم دارد. بنابراین تا زنده‌ام و تا می‌توانم بگویم زنده‌ام و یوسفکم هم زنده است نباید نومید شوم. بالاخره یک روز به همدیگر می‌رسیم. تنها مرگ است که درمان ندارد.»

صدایی از پشت سر بگوشش رسید:

- سلام یاناکوس! کجایی؟ چرا دیگر به آبادی نمی‌آیی؟

سر برگرداند و شادمانه گفت:

- سلام کستانتیس. چرا می‌آیم، اما تو نمی‌بینی. وقتی می‌آیم آنقدر هوا تاریک است که چشم چشم را نمی‌بیند.

و خنده‌کنان گفت چگونه دوبار مانند گرگ‌ها به آبادی رفته و از روی دیوارها پریده و سرانجام افزود:

- ببین؛ دستبردهایمان دارد تمام می‌شود، اما پیت نفتمان آن گوشه منتظر است تا وظیفه‌اش را انجام دهد.

کستانتیس نگران پرسید:

- چه وظیفه‌یی؟

- وظیفه‌ی سوزاندن کستانتیس. مگر نفت وظیفه‌ی دیگری هم دارد؟ اگر داشت که دیگر خدا آن را به این صورت نمی‌آفرید...

برای لحظه‌یی در اندیشه شد، آنگاه بر پیشانی خود کوفت و افزود:

... خوب شد آمدی. خدا ترا فرستاده. حاضری کمکم کنی؟ امروز یکشنبه است. پس فردا سه شنبه خر مرا از خانه‌ی لاداس بیرون ببر. به او بگو به آن احتیاج داری و کرایه‌اش را می‌دهی. پیر خسیس هم موافقت می‌کند و تو خرم را به خانه‌ی خودت می‌بری. شنیدی؟ نمی‌خواهم یک مو از تن خرم بسوزد. و خانه‌ی تو برای او امن است.

کستانتیس یکه‌یی خورد و فریاد زد:

— می‌خواهی خانه‌ی لاداس را آتش بزنی؟

— پس داشتیم از چه صحبت می‌کردیم؟ مگر وظیفه‌ی نفت غیر از این است، خدا خودش می‌داند چه می‌کند.

— یاناکوس خوب فکرهایت را کرده‌یی؟ ممکن است گرفتار بد در دسری بشوی.

— کستانتیس من فکرهایم را کرده‌ام و کارم درست است. حتا به الیاس نبی یا بقول کشیش پیامبر آتشین هم گفته‌ام. او هم موافق است.

کستانتیس سر خود را خاراند:

— من که سر در نمی‌آورم.

— حق داری سر در نیآوری؛ چون قهوه‌خانه‌داری، زن و بچه داری، گرسنه نیستی، سرت در لاک خودت است... و جلوی هرکس و ناکس سر خم می‌کنی. پس دیگر نیاز به سر در آوردن نداری. اما آدم بی‌خانمان سر جلوی هرکسی خم نمی‌کند و راز کار همینجاست کستانتیس... به هررو ما سه شنبه به امید خدا راهی آبادی می‌شویم!

کستانتیس پس از سکوتی کوتاه آه کشید و گفت:

— قلب من با شماست یاناکوس. من و آنتونیوس و دیمیتروس گنده اغلب

درباره‌ی شما صحبت می‌کنیم. اما چه کاری از دستان بر می‌آید؟

— این را دیگر از پدر فوتیس پرس. من فقط از تو یک خواهش دارم و آن

اینکه روز سه شنبه خرم را به خانه‌ات ببری... در ضمن مراقب زیانت باش.

مبادا به کسی چیزی بگویی!



یکشنبه گذشت و دوشنبه فرارسید. نزدیک ظهر برفی سبک باریدن گرفت. فراز کوه سپیدگون گشت و الیاس پیامبر ردای سپید بر تن کرد. برف شکاف‌های کوه را پوشاند و کلاغ‌های گرسنه به سوی دشت پرکشیدند. آسمان سرخی مس به خود گرفته بود.

مانولیوس از آغاز روز روی تکه چوب بلوط خود خم شده بود و با تمام وجود کننده کاری می‌کرد. او تمامی روح خود را به قلم سپرده بود و می‌کوشید چهره‌ی مسیح را از دل چوب بیرون بکشد. نمایه‌ی مقدس درست به همانگونه که شب پیش از آن به خوابش آمده بود. دژم و خش با شکافی ژرف از شقیقه راست تا چانه و سبیل‌هایی که روی لبانش را پوشانده بود و ابروانی که از خشم و درد درهم فرورفته بودند. در ذهنش بی حرکت مانده بود. از سپیده‌ی سحر تلاش می‌کرد تا شاید آنچه را که به خواب دیده بود بیابد. شتاب‌آلوده کننده کاری می‌کرد و خرده‌های چوب را از چپ و راست به زمین می‌ریخت... تا سرانجام پیش از فرارسیدن شب چهره‌ی مسیح در نور بی‌رنگ زمستان نمایان گردید. انگار در یک آن از رؤیای مانولیوس بیرون جسته بروی چوب جای گرفته بود و دیگر در ذهن وی جای نداشت. در همان آن میکلیس با گام‌هایی آرام، اما نومید وارد شد. بعد نگاهی به چوب کننده کاری شده انداخت و به یکباره گامی پس نهاد و فریاد زد:

— این کیست؟ این که جنگ است!

مانولیوس هرق از پیشانی خود زدود و پاسخ داد:

— نه، این مسیح است.

— اما... چه تفاوتی میان او و جنگ وجود دارد؟

— هیچ.

شب از راه رسید. برف درشت و بی صدا می‌بارید. آسمان با زمین یکی شده بود و دیگر دشت پایین دست دیده نمی‌شد.

مانولیوس چراغ پیه‌سوز را روشن کرد، شمایل قدیم مسیح را که روی چوب درخت اقطا کننده کاری کرده بود آورد و کنار شمایل جدید گذاشت.

میکلیس آه کشان گفت:

— چه تفاوتی! آیا این هردو یکی هستند؟

— یکی هستند. البته مسیح پیش از این مهربان، آرام و خوشرو بود، اما حالا

خشمگین است. تو می توانی این را بفهمی میکلیس؟

میکلیس کمی سکوت کرد، آنگاه پاسخ داد:

— پیش تر نمی توانستم. اما حالا چرا...

صبح روز سه شنبه پیش از روشن شدن هوا تمامی اهالی ساراکینا آماده در

جای خود ایستاده بودند. ستیغ کوه و الیاس پیامبر زیر سپیدی برف خفته

بودند که پیامبر با نخستین پرتو سرخ سحرگاهی سر از خواب برداشت.

پدر فوتیس امت خود را گردهم آورد و گفت:

— فرزندان من. امروز روز سرنوشت ماست. ما تا آنجا که یارا داشتیم

بردباری کردیم، اما دیگر به لب پرتگاه رسیده ایم. اگر باز هم بردباری کنیم

نخست کودکانمان و پس از آنها مردان و زنانمان به ژرفای دره فروخواهند

غلتید. ما به ناگزیر می بایست میان مرگ و نبرد یکی را برمی گزیدیم که نبرد را

برگزیدیم. آیا همگی موافقید؟

— بله پدر، همگی موافقیم!

— من از الیاس نبی همان نگاهبانی که بر فراز سرمان پاسداری می دهد

پرسیدم او نیز موافق است. این کار ما از روی هوا و هوس و کورکورانه نیست.

ما همگی با چشمانی باز، ذهنی روشن و همانند انسان های آزاد دست به این

کار می زنیم. ما برای گرفتن حق می رویم، ما صدقه نمی خواهیم و بدنبال

اجرای عدالت هستیم! ما برای دستیابی به باغ های میوه، زمین های زراعتی،

تاکستان ها، باغ های زیتون و خانه هایمان می رویم و سرسوزنی به مال دیگران

چشم ندوخته ایم. ما می خواهیم زمین های خودمان را بکاریم تا زنده بمانیم.

ما غارتگر نیستیم. ما ستم دیده ایم. ما قربانی بی دادگری شده ایم و بیش از این

زیر بار ستم نمی رویم.

ما به کسی کاری نداریم، اما اگر برویمان دست بلند کردند ما هم می‌زنیم. دادگری بدون وجود سلاح در این دنیای وانفسا جایی ندارد. ما باید آن را مسلح کنیم تا پیروز شود. مگر بی‌دادگران مسلح نیستند؟ امروز ما نشان خواهیم داد که حق نیز می‌تواند از خود دفاع کند. مسیح تنها بره نیست. شیر هم هست و امروز همانند شیری ما را همراهی خواهد کرد. مانولیوس چهره‌ی او را کنده‌کاری کرده است. به آن بنگرید! این مسیحی‌ست که امروز پیشاپیش ما خواهد بود و فرماندهی ما را به عهده خواهد گرفت!...

آنگاه چهره‌ی دژم و تهدیدآمیز مسیح را در هوای گرگ و میش بر فراز سر خود گرفت و به حاضران نشان داد. مانولیوس درست در آخرین لحظه زخم میان شقیفه و چانه را سرخ‌رنگ کرده بود و مسیح را به هیبت جنگجویان جاودانه‌ی باستان که بار دیگر پای در راه نبرد می‌گذاشتند درآورده بود.

— او فرمانده ماست! دستان خود را بلند کنید و سلامش گوید!...

آنگاه رو به سوی لوکاس پرچم‌دار گرداند و افزود:

— لوکاس این شمایل مقدس را بالای دسته‌ی پرچمت ببند تا پیشاپیش

ما حرکت کند و راهگشایمان باشد! اکنون همه به جای خود! روز فرارسیده و زمان رفتن است! لوکاس جلودار و مردان مسلح به دنبال او. زنان و کودکان هم به فلاخن‌های خود از پی آنها بروند!

گروه آرایش جنگی گرفت و همه و همه صلیب کشیدند. پدر فوتیس شمایل الیاس پیامبر را میان بازوان خود گرفته بود. مانولیوس و مردان پیشاپیش می‌رفتند. یاناکوس با پیت نفت از پی آنان روان بود و میکلیس از فراز تخته‌سنگ‌ها به آنان می‌نگریست. او پیشتر به پدر فوتیس گفته بود که دستانش کوتاه شده و نمی‌تواند آنها را همراهی کند. او به ژنده‌پوشان که اغلب برهنه‌پای بودند و تنها برخی پاپوشی از چرم گوسفند یا تکه‌های گونی داشتند می‌نگریست و گونه‌های استخوانی، چانه‌های برآمده و چشمان به گودی نشسته‌شان را از نظر می‌گذراند. همه گرسنه بودند، سرما آزارشان می‌داد و می‌دویدند تا گرم شوند... آنها نفرت کسی را به دل نداشتند و تنها

می خواستند خود را گرم کنند و از گرسنگی نمیرند...

یاناکوس برای لحظه‌یی پیت نفت را بر زمین گذاشت، دستان یخ‌زده‌ی خود را به یکدیگر سایید و فریاد زد:

— آهای بچه‌ها! آواز نخوانیم؟ مگر با دهان بسته هم به جشن می‌روند؟ از آن آوازهایی که میان راه‌ها می‌خوانند. آواز آمان آمان. یک تصنیف، بابا هرچه دلتان می‌خواهد بخوانید تا گرم شویم!

به ناگاه سینه‌ها فراخ گردید، دهان‌ها باز شد و همه با صدایی رسا به همراه پدر فوتیس سرودی را که پیشینیان به هنگام بیرون راندن بربرها می‌خواندند سردادند:

«پروردگارا، آفرنده‌ات را در پناه خود بگیر و ما را بر بربرها پیروز گردان...»

لیکوورسی می‌رفت تا سر از خواب بردارد. سرما سنگ را می‌ترکاند. کوه‌ها پوشیده از برف شده بودند. روستاییان زیر رواندازهای خود خزیده بودند و خواب سحرگاهی را مزمه می‌کردند. شب پیش از آن هرکدام خوکی را کشته بود و پس از آنکه پوست آن را کنده بود، شسته و آماده به همسر و دختران خود سپرده بود تا از آن هم سوسیس و کله‌پاچه درست کنند و هم پس از نمک‌سود کردن، در کوزه‌ها انبار کنند. بنابراین زنان و دختران پیش از همه از جای برخاستند، آستین‌ها را بالا زدند، زیر دیگ‌ها آتش برافروختند، به کوبیدن فلفل و ادویه و گرفتن آب‌نارنج و لیموترش برای چاشنی زدن به سوسیس، گوشت نمک‌سود و کله‌پاچه پرداختند. و در تمامی این مدت خوک فربه شسته و پاک کرده وارونه از چنگک آشپزخانه آویزان بود و انتظار می‌کشید. شب گذشته، آقا که سراسر روز صدای نعره‌ی خوک‌هایی را که سر می‌بریدند شنیده بود به مارتا گفته بود:

— مبادا گوشت خوک به خانه‌ی من بیآوری و گناهکارم کنی؟ شما کافرهای شکمباره شرم نمی‌کنید که گوشت خوک می‌خورید. سوسیس سرخ می‌کنید و هوا را به گند می‌کشید؟

آقا برای سوسیس گوشت خوک می‌مرد و آن را برای مزه‌ی عرق به هر غذای دیگری ترجیح می‌داد. هر سال پیرزن گوژپشت سوسیس را به جای گوشت شتر به خورد آقا می‌داد، آقا هم این را می‌دانست اما خود را به نفهمی می‌زد و انگشت‌های خود را هم می‌لیسید و بر این باور بود که از دستورهای

دینی خود سرپیچی نکرده است. او حتا در ژرفای وجود خود هم نمی‌توانست بپذیرد که آن غذای لذیذ ممکن است از گوشت خوک درست شده باشد. او هر سال همین هنگام پیر گوژپشت را فرامی‌خواند و آمرانه گوشزد می‌کرد:

— مارتا، مبادا گوشت خوک به خانه‌ی من بیاوری و گناهکارم کنی؟  
و این بدان معنا بود که: «برو هرچه سوسیس گیر می‌آوری بخر، برایم بیاور و بگو گوشت شتر است.»

و زال، گوژپشت بی‌آنکه حتا لبخند به لب آرد پاسخ داده بود:  
— خاطرت جمع باشد آقا. امسال هم تا بتوانم برایت سوسیس شتر می‌خرم. نگران نباش! برای برابری هم می‌خرم...

در همان هنگام پناهجویان گرسنه، دوان از کوه فرود می‌آمدند. یاناکوس لحظه‌ی رو به سوی پهلویی‌های خود گرداند و گفت:  
— دوستان، کشیش روز خوبی را برگزیده. امروز خوک‌های آماده‌ی کباب، به چنگک‌ها آویخته شده‌اند. زن‌ها آتش روشن کرده‌اند و می‌خواهند آن‌ها را برای سورچرانی ما بپزند. ای کاش لاداس پیر کنس هم یک خوک کشته باشد! اما همراهان یاناکوس که از سرود جنگی به خروش آمده بودند پاسخ ندادند. گروه از کوه پایین آمده وارد دشت شده بود. روستای پوشیده از برف پیش رویشان قرار داشت. از تمام اجاق‌ها دود به‌هوا برمی‌خاست. پره‌های بینی گرسنگان باز و بسته می‌شد. و با میل و لذت عطر کله‌پاچه‌های پخته شده را استشمام می‌کردند. زن‌ها به یاد خانه‌های ویران‌شده‌ی خود و کارهایی که در روزهای عید می‌کردند آه می‌کشیدند.

پیش از رسیدن به چاه واسیلی قدیس پدر فوتیس بر جای ایستاد و اشاره کرد که می‌خواهد سخن بگوید:

— فرزندانم. خوب مراقب باشید! ما نخست به خانه‌ی پاتریارکئاس پیر می‌رویم و در آنجا مستقر می‌شویم. اگر در بسته بود آن را می‌شکنیم چون

آنجا خانه‌ی ماست و حق داریم وارد آن شویم. پس از آن به باغ‌های میوه، تاکستان‌ها، باغ‌های زیتون و کشتزارهایمان می‌رویم و آن‌ها را تصاحب می‌کنیم... خدا کند به ما حمله نکنند. اما اگر حمله کردند ما نیز دست بکار می‌شویم. چون دیگر جنگ درگرفته است. ما جز حق خودمان چیزی نمی‌خواهیم و خداوند خودش ما را خواهد بخشید! اکنون آبادی از خواب بیدار شده. مردان آبادی را می‌بینم که دارند گرد هم می‌آیند. صدای ناقوس کلیسا را می‌شنوم. همه مراقب باشید! به‌پیش!

و این آوای ناقوس بود که به شدت هرچه تمام‌تر نواخته می‌شد و روستا را به خروش می‌آورد. پانایوتیس گنده که بو برده بود حادثه‌یی در شرف رویدادن است تمام مدت شب چشم برهم نگذاشته بود و از سحر در ایوان خانه‌ی آقا چشم به کوهستان دوخته بود تا سرانجام در نیمه‌روشن پگاه سرود فرود آمدن پناهجویان ساراکی‌ها را دیده بود و بی‌درنگ چهار پله یکی پایین پریده بود، از میدان روستا گذشته بود و با رساندن خود به کلیسا ناقوس را به صدا درآورده بود تا به مردم هشدار دهد.

و همزمان خاله مادلینا که برای پرکردن کوزه‌ی آب به چاه واسیلی قدیس رفته بود با دیدن پابرهنگان زوزه‌کشان راه رفته را بازگشته بود و فریاد می‌زد:  
- آمدند! کافر‌ها آمدند! اسلحه‌ها را بردارید!

روستاییان که با صدای ناقوس از خواب پریده بودند با شنیدن فریادهای گوشخراش خاله مادلینا از رختخواب بیرون جسته و با انداختن روانداز بروی دوش در خانه‌ها را بازکردند و به سوی کلیسا دویدند. زنان نیز دست از کار بخت کشیدند و در آستان در، یا پشت پنجره‌ها ایستادند و فریاد زنان از مردانی که ژولیده‌موی از کوچه‌ها می‌گذشتند می‌پرسیدند:

- چه خبر شده؟ چرا ناقوس می‌زنند؟

اما هیچکس پاسخ نمی‌داد و همه می‌دویدند.

سرانجام پدر گریگوریس به کلیسا رسید و نفس‌زنان و پریشان‌موی بانگ

برآورد:

— اسلحه بردارید فرزندانم. بلشویک‌ها حمله کردند! آن‌ها از ساراکینا پایین آمده‌اند. نباید بگذاریم وارد آبادی شوند. برگردید خانه و اسلحه‌هایتان را بردارید! همه به سوی چاه واسیلی قدیس می‌رویم!...

آنگاه رو به پانایوتیس که هنوز دیوانه‌وار ناقوس می‌نواخت گرداند و افزود:  
— پانایوتیس، برو آقا را بیدار کن و بگو با مادیان به چاه واسیلی قدیس بیاید. بلشویک‌ها از کوه پایین آمده‌اند!

آموزگار بدون عینک، نفس‌زنان و تلوخوران از راه رسید و دیوانه‌وار فریاد برآورد:

— اسلحه برندارید! من می‌روم با آن‌ها صحبت می‌کنم و آرامشان می‌کنم! آن‌ها برادران ما هستند. آبادی را به خاک و خون نکشید! کشیش خشماگین فریاد زد:

— برو پی کارت اقامعلم! از سازش خبری نیست. برادران زمان تسویه حساب فرار سیده است. مگر بر بی سرو پاها!

روستاییان به خروش آمدند، به سوی خانه‌های خود دویدند و از چوب و چماق گرفته تا تپانچه و داس بدست گرفتند. برخی نیز به همان کاردی مسلح شدند که شب پیش از آن برای سر بریدن خوک از آن بهره گرفته بودند. آنگاه همگی گرد هم آمدند و به پیشاهنگی پدر گریگورس به سوی چاه روان شدند. پانایوتیس گنده نیز دوان خود را به آن‌ها رساند، کنار پدر گریگورس جای گرفت، تپانچه از کمر برکشید، تیری هوایی شلیک کرد و گفت:

— برویم دمار از روزگارشان درآوریم بچه‌ها!

آقا به صدای شلیک تپانچه از خواب پرید، چوبدستی به کف اتاق کوفت و مارتا دوان به نزدش شتافت.

— لعنتی، این صدای شلیک از کجا بود؟

— بلشویک‌ها به آبادی حمله کرده‌اند آقا.

— کدام بلشویک‌ها پیر خرف؟ درست توضیح بده ببینم! بلشویک‌های

روسیه؟



— نه آقا، بلشویک‌های ساراکی‌نا. به نظر من تو هم با مادیانت باید بروی  
سروقتشان...

آقا به قهقهه گفته‌های پیرزن را برید و چون خوابش می‌آمد رو به سوی که  
برایمکی خفته بود گرداند و گفت:

— هر وقت بلشویک‌های روسیه آمدند بیدارم کن. حالا هم برو گورت را گم  
کن!

وقتی پدر فوتیس دید اهالی لیکوورسی با چهره‌هایی دژم پیش می‌آیند از  
گروه جدا شد، تنها و بدون سلاح پیش رفت و شمایل بدست فریاد زد:  
— برادران من! می‌خواهم یک کلام با شما حرف بزنم. شما را بخدا به  
حرفهایم گوش دهید! نباید دست به خون‌ریزی بزنیم...

هر دو گروه برجای ایستادند و پدر فوتیس چند گام دیگر پیش رفت.

— ... پدر گریگورس می‌خواهم با تو سخن بگویم، نزدیک‌تر بیا!

پدر گریگورس درحالی که پیش می‌رفت گفت:

— چه می‌خواهی بگویی کشیش کثافت؟ این هم از من!

دو کشیش رودرروی هم میان دو گروه ایستادند. یکی درشت‌اندام، فربه و  
سالم چون گاو نر و دیگری پوست و استخوان با گونه‌هایی به گودی‌نشسته و  
پابرنه چون پیر اسبی سراپا زخم و نزار.

پدر فوتیس به بانگ بلند گفت:

— پدر. گناه بزرگی ست اگر اجازه دهیم برادرانمان با یکدیگر بجنگند،  
چون خون آن‌ها به گردن من و تو خواهد افتاد... خوب گوش کن! من تنها یک  
کلام می‌گویم. شما هم گوش کنید! اسلحه را بر زمین بگذارید. نجنگید و  
بردبار باشید! ما دو کشیش، یعنی من و پدر گریگورس مانند دو پهلوان، بدون  
سلاح با هم کشتی می‌گیریم و پیمان می‌بندیم اگر پدر گریگورس مرا به زمین  
زد و شانه‌هایم را به خاک سایید ما همگی دست خالی و با آرامش کامل به کوه  
باز می‌گردیم، اما اگر من پشت پدر گریگورس را به خاک ساییدم، ما املاکی

را که میکلیس پاتریارکئاس به ما بخشیده تصاحب خواهیم کرد. و خداوند خودش میان ما دو نفر داوری خواهد کرد.

اهالی لیکوورسی با شنیدن این سخنان خشنود شدند و با نگرستن به چهره‌ی استخوانی نزار و دست و پای تکیده‌ی پدر فوتیس ریشخندکنان گفتند:  
- پدر گریگورس کافی ست فوتش کنی تا به زمین بیفتد!

اما پناهجویان نگران شدند و لوکاس فریاد زد:

- نه پدر، نه! بگو شجاع‌ترینشان بیاید و با من کشتی بگیرد تا ببینیم کدام پیروز می‌شویم. بگو پانایوتیس خپل که خیال می‌کند پهلوان است و به تپانچه و فینه‌ی ترکی خود می‌نازد، اگر نمی‌ترسد بیاید و با من سرشاخ شود.  
آنگاه پرچم را به پهلویی خود داد و آستین‌ها را بالا زد.

پانایوتیس برافروخته و تپانچه به دست عربده کشید و پیش دوید:

- آمدم بلشویک خائن! الان گردنت رامی شکم پست فطرت!

اما پدر گریگورس فریاد زد:

- دست نگهدارید! ما دو نفر خودمان حسابمان را با هم تسویه می‌کنیم!...

من هم حاضرم با تو مبارزه کنم کشیش کثافت و در برابر خداوند پیمان می‌بندیم اگر من پشت ترا به خاک ساییدم گورت را گم کنی و اگر تو شانه‌های مرا به زمین رساندی املاک اهدایی میکلیس ابله از آن شما باشد و از خداوند می‌خواهم از آسمان فرود آید و میان ما داوری کند.

پدر فوتیس نشان صلیب کشید و گفت:

- بنام پدر، پسر و روح القدس!

و رو به سوی یاران خود گرداند و از پیرمردی خواست تا شمایل الیاس پیامبر را از او بگیرد. آنگاه ردای ژنده‌ی خود را از تن بدرآورد، به دقت تا کرد و روی تخته‌سنگی گذاشت. زیر ردا پراهنی سیاه و فرسوده به تن داشت و شلواری پر از وصله به پاهای لاضر و زخمین که به باریکه چوبی پرگره می‌مانست.

پدر گریگورس که با پاهای باز از یکدیگر، سینه‌ی ستبر، بازوان نیرومند و

چشمان سرشار از نفرت منتظر ایستاده بود و همچون اسبی سرکش پا به زمین می‌کوفت تا هرچه زودتر کار حریف را تمام کند با دیدن اندام نزار و جامه‌ی ژنده و چشمان به‌گودی نشسته‌ی پدر فوتیس یکباره به خود لرزید. انگار این شبه مرگ بود که در برابرش قد برافراشته بود.

پدر فوتیس با آرامش تمام گفت:

— پدر صلیب بکش! من آماده‌ام.

پدر گریگوریس شتابزده بر خود صلیب کشید و بی‌آنکه از جای بجنبد

منتظر ماند. آنگاه ریشخندکنان فریاد زد:

— بیا جلو بینم ملخک!

— از دهان تو جز ناسزا و دشنام بیرون نمی‌آید! آیا با همین لب‌ها به درگاه

خداوند دعا می‌کنی؟ یا همین دست‌ها جام مقدس را برمی‌داری؟

— همین دست‌ها استخوان‌های آدم رذلی مانند ترا خرد خواهند کرد!

و همچون گاو نر سر پایین گرفت، و به سوی حریف یورش برد و یکپارچه

خشم، خواست تا با مشت بر سر پدر فوتیس بکوبد که کشیش به‌چالاکی جا

خالی کرد و چیزی نمانده بود پدر گریگوریس نقش بر زمین شود و او که از

شدت خشم جنون گرفته بود بار دیگر خود را به روی پدر فوتیس انداخت،

موهایش را به چنگ گرفت و مستی از آن را کند. اما پدر فوتیس از همین یک

آن بهره گرفت و با مشت لاغر اما همچون پولاد خود چنان ضربتی به شکم

کشیش شکم‌گنده وارد آورد که از شدت درد به خود پیچید، چشمانش تار

شد و رنگش پرید. اما سرانجام توانست خود را سرپا نگهدارد. آنگاه کمر پدر

فوتیس را گرفت، او را به خود چسباند و گردنش را میان دندان‌های خود

گرفت تا خفه‌اش کند. دو حریف خاموش می‌جنگیدند و تنها گاه صدای

غرش پدر گریگوریس همچون جانوری درنده که بخواهد شکار خود را بدرد

بگوش می‌رسید.

نفس در سینه‌ی پناهجویان حبس شده بود و هراسان به کشیش خود

می‌نگریستند.

یانا کوس مایوسانه زمزمه کرد:

— کارش تمام است. این کشیش جهنمی دارد خفه‌اش می‌کند!

مانولیوس گفت:

— ترس یانا کوس. مگر خداوند را بالای سرش نمی‌بینی؟

هنوز جمله‌ی مانولیوس تمام نشده بود که پدر فوتیس با یک دست ریش پدر گریگوریس را گرفت و با دست دیگر چنان بر دهانش کوفت که کشیش لیکوورسی دو تا شد و خون از میان دندان‌های شکسته‌اش بیرون جهید. و در یک آن کمر او را گرفت، مانند درخت تکانش داد و به یک تنه‌ی محکم او را به پشت انداخت، رویش پرید و خواست زانوی او را روی سینه‌ی حریف شکست خورده بگذارد که پانایوتیس خود را به رویش انداخت و خشمگین به زدنش پرداخت. لوکاس هم به همراه مانولیوس و یانا کوس به سوی پانایوتیس حمله برد و در یک آن جنگ درگرفت. سنگ و چوب و چماق بود که بر سرها فرود می‌آمد. تیغه‌ی دشنه‌ها و کاردها می‌درخشیدند و گلوله بود که در بدن این و آن می‌نشست. نخست حریفان به یکدیگر ناسزا می‌گفتند اما کمی بعد جز صدای ناله و نعره صدایی شنیده نمی‌شد.

کستانتیس، آنتونیس و دیمیتروس نیز چماق به دست از راه سر رسیدند و به سارا کینایی‌ها پیوستند. یانا کوس خود را از معرکه بیرون کشید و فریاد زد:

— کستانتیس، کاری که گفته بودم انجام دادی؟

کستانتیس که فراموش کرده بود حیران نگاهش کرد و پرسید:

— کدام کار؟

— خرم را می‌گویم...

— خاطرت جمع باشد یانا کوس. خرت خانه‌ی من است.

یانا کوس در حالی که به سوی پیت نفت می‌دوید فریاد کشید:

— خوب پس من رفتم!

لوکاس در همان حال که با چماق به چپ و راست می‌کوفت بانگ برآورد:

— حمله کنید بچه‌ها، داریم دخلشان را درمی‌آوریم!

اهالی لیکوورسی اندک‌اندک پس کشیدند و به‌مرور میدان را خالی کردند. بسیاری از آنان گریختند و به خانه‌های خود پناه بردند... مردمان ساراکینا نیز پدر فوتیس را از جای بلند کردند، لبه‌ی چاه خوابانند و زخم‌هایشان را بستند. سر کشیش شکافته بود و خون از اینجا و آنجای آن بیرون می‌زد.

مانولیوس مدام پیشروی می‌کرد و بانگ می‌زد:

— شهامت داشته باشید برادران!

او یکی از دو تپانچه‌ی پانایوتیس را از چنگش بیرون کشیده بود و همچنانکه اهالی هراسان لیکوورسی را پس می‌راند تیر هوایی شلیک می‌کرد.

برای لحظه‌ی فریاد آموزگار بگوش رسید:

— برادران دست نگهدارید. همدیگر را نکشید! ما باهم توافق خواهیم

کرد. ما همه یونانی و مسیحی هستیم!

اما میان دو گروه خشمگین گرفتار آمد، زیر دست و پا لگدکوب شد. یکی سنگی بزرگ به سویش پرتاب کرد و آموزگار بیهوش در گودالی افتاد. اهالی لیکوورسی تا به روستای خود پس نشستند. لوکاس نیز پست نفت دیگر را که به دست زنان سپرده بود گرفت و به سوی نزدیک‌ترین خانه‌ها دوید و دیوارها را به نفت آغشته کرد:

— زود باشید زن‌ها! دنبال من بیایید و همه‌جا را آتش بزنید!

زبان‌های آتش از فراز دیوارها گذشت و زنان درون خانه‌ها به فریاد و فغان درآمدند.

پدرگریگورس بیهوش را به خانه‌ی خاله مادلینا و نزدیک میدان نبرد برده بودند و او همچنان نیمه‌جان در حیات خانه نقش زمین بود. پیرزن داروهای خود را آورد و بر زخم‌هایش مرهم گذاشت.

مانولیوس به همراه یک گروه کوچک به کوچه پیش می‌تاخت تا سرانجام به خانه‌ی پاتریارکئاس پیر رسیدند. در خانه را شکستند، به درون رفتند و

مانولیوس بانگ زد:

— بچه‌ها ما همینجا مستقر خواهیم شد! دو نفر بروند کشیش را بیاورند!  
سایرین هم با من بیایند تو! اینجا خانه‌ی خودمان است!  
دو نفر شتابان به سراغ پدر فوتیس رفتند. زنان لیکوورسی در کوچه‌ها  
می‌دویدند و برای خاموش کردن آتش آب می‌بردند. روستا به هم ریخته بود  
که به ناگاه فریادهایی به نشانه‌ی وحشت به گوش رسید:  
— خانه‌ی لاداس پیر آتش گرفته!

— خمره‌هایش را شکستند. روغن زیتون‌هایش دارد می‌ریزد. چلیک‌هایش  
را سوراخ کردند و شراب روی زمین جاری شده!  
— لاداس پیر و زنش توی کوچه دارند گریه می‌کنند!

پسانایوتیس کلاه فینه‌ی خود را گم کرد بود. مانولیوس نیز یکی از  
تپانچه‌هایش را گرفته بود و سراج جنون گرفته لنگان در کوچه‌ها می‌دوید و با  
تپانچه‌یی که هنوز در دست داشت شلیک می‌کرد و بدنبال مانولیوس بود. اما  
مانولیوس کنار پدر فوتیس تشسته بود و او را که تازه آورده بودند درون  
تختخواب نرم و راحت پاتریارکئاس پیر خوابانده بود. زن‌ها زخم‌های او را  
بسته بودند. وقتی کشیش چشم گشود و یاران گرداگرد خود را دید لبخند زد و  
گفت:

— این‌ها پیمان خود را شکستند و خداوند تنبیهشان خواهد کرد.  
خوشحالم که پشت پدر گریگوریس را بخاک ساییدم.  
مانولیوس پرسید:

— پدر درد داری؟

— بله مانولیوس. البته که درد دارم، اما خوشحالم. خداوند داوری خودش  
را کرد و ما پیروز شدیم!

حیاط خانه سرشار از غریب‌شادی بود. لوکاس و دو تن از یاران‌ش  
خانه‌های آتش‌گرفته را غارت کرده بودند. آن‌هم به‌هنگامی که زنان روستا  
برای خاموش کردن آتش به دنبال آب رفته بودند. آن‌ها توانسته بودند سه